سرخ گلی سبزتر از نیشکر | خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عود دشت که جگرسوز بود | غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه | جمله تن خال شده روی ماه

چرخ ز خورشید جگرسوزتر | لعل ز مهتاب شب افروزتر

زان هنر دل که نفر سنگ داشت | راه چو میدان دهن تنگ داشت

زان دل سختش که جگرخواره بود | بر جگر من دل من پاره بود

لب بسخن خشک شکر خوری | رخ بدغا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره دار | راه گذر مانده یکی مهره وار

عشق چو آن مهره و آن حقه دید | بوالعجبی کرد و بساطی کشید

خو

کیسهٔ صورت ز میانم گشاد　　طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت　　آب حیاتم ز دهن برگذشت

عقل عزیمت‌گر ما دیو دید　　نقرهٔ این کار به آهن کشید

دل که به شادی غم دل میگرفت　　چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس غمخوار غم وی بود　　چاره گر فری ده همه می بود

ای بنشن ناصیت از داغ من　　بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تاب او　　باغ سخن بود و سرشک آب او

وانکه رخش پردگی خاص بود　　آینهٔ صورت اخلاص بود

بس که سرم بر سر زانو نشست　　تا سر این رشته بیامد بدست

این سفر از راه یقین رفته‌ام　　راه چنین رو که چنین رفته‌ام

محرم این پرده نه‌ای زینهار　　کار نظامی به نظامی سپار

خلوت سوم بر طریق عشرت شبانه گفت

خواجه یکی شب به تمنای جنس　　زد دو سه دم با دو سه ابنای

یافت شبی چون سحر آراسته　　خواسته‌ها را بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار　　عشرتی آسوده تر از روزگار

آه بخور از نفس رود نیش　　شرح ده یوسف پیراهنش

شحنه شب چون عسس انگیخته　　پر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان بنوا درگرفت　　پرده زنان نو نوا ساز گرفت

پای سهیل از نطع ادیم | لعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت | آتش دل چون دل آتش فروخت

در طبق و مجمر مجلس فروز | عود شکر گشت شکر عود سوز

شیشه ز گل آب شکر می‌فشاند | شمع ز دستارچه زر می‌فشاند

از پی نقل آن صنم بوسه خیز | چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز | زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده بدروازه گوش آمده | خنده بدریوزه نوش آمده

نیفه زر و بابه پینکی بریز | نافه آهو شده زنجیر شیر

باده گریبان کش و دامن کشان | آستین از رقص چو افشان

شمع چو ساقی قدح می بدست — طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه برانداخته — شمع بشکرانه سر انداخته

پرده کی زهره در آن کرده چست — زخمه شکسته بادای درست

خواب ربا بین دماغ از دماغ — نور ستاننده چراغ از چراغ

نسل گسستن ز زمان تا زمان — دل بدل و تن بتن و جان بجان

گفتی ازان حجره که برداختند — رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه بپر باز بست — هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از بال زن — بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه — پای فلک بسته تر از دست باد

حلقه در پرده پیکانکان | زلف پری حلقه دیوانگان

در غم آن حلقه دل مشتری | تنگ تر از حلقه انگشتری

ساختن آورد پری زادگان | همچو پری بر دل افتادگان

بر در دل شاخ سمن کاشته | خار بنوک مژه برداشته

میوه دل کامه شکر خندشان | گلبن جان نیشکر قندشان

نارون

فندقه از شکر و بادام تنگ | سبز خط از پسته عناب رنگ

در شب خط ساخته سحر حلال | بابلی غمزه و هندوی خال

لف پس از غمزه و خال چنان | گشت جهان بابل و هندوستان

چون نظر خیره پسندیده رفت | دل بنظر بارتگری دیده رفت

غمزه زنان تیزتر از خار ما | جعد گره گیرتر از کار ما

شست کرشمه چو کماندار شد | تیر نینداخته در کار شد

باد صبا بیخ از نفس دل دمید | آبحیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر گوش داشت | مه چو فلک غاشیه بر دوش د

چون رخ و لب شکر و بادام گشت | گل بحمایت بشکر در گ

تیر عاشق شد

هر نظری جان جهانی شده | هر مژه بت خانه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید | مشک فشان بر ورق شکید

غبغب سیمین که کمر بسته زآب | قوس قدح شد زلف آفتا

زلف بر آن سیم و رخ آتش گرا | چشم سماعیل و مژه خنجر

نش از آن دو پسته ریحان شده | غنچه از آن نرگس خندان شده

بوسه چو می مایهٔ افکندگی | لب چو مسیحا سبب زندگی

رخ بر خوی چو گل و نسترین شدی | خوشهٔ مه خرمن پروین شدی

باز شده گوی گریبان حور | خط سحر فتنهٔ طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان | شیفته زان نور چو سرسامیان

غمزه منادی که دهان خسته بود | چشم سخنگو که دهان بسته بود

می چو گل از آتش تسلیم شد | جام چو نرگس زر و سیم شد

عقل دران دایره سرمست ماند | عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی بود | طاقت را طاقت آهی بود

صبر بسی زیر نوا آهنگ داشت

صبر بسی زیر نوا تنگ داشت   فتنه سری زیر دو آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داود ساز   قصهٔ محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده   ورد غزالان غزلخوان شده

صفت مشاهده خلوت دوم گوید

عمر بر آن فرش از آن یافته   هر چه پرستش باز بدل یافته

دیده در آن سجده تحیات خوان   گوش در آن نامه تحیت رسان

تنگ دل از خندهٔ تنگ شکر   سرمه پذیر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من آنجا بده   کرده دلم را چو قصب رخنه‌گه

مه که بشب دست برافشانده بود   آن شب تا روز دگر مانده بود

ناوک غمزش چو سبکسر شدی | جان بیکی بوسه برابر شدی

شمع ز نورش مژه پر نشکند است | چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر ستمی کو بجفا در گرفت | دل به تبرک بوفا در گرفت

گه شده او سبزه و من جوی آب | گه شده من گازر و او آفتاب

زان رطب آن شب که بری داشتم | پنجه بهم کرد خبری داشتم

آن مه نو کو کمر نور داشت | ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفته شیفته خویش بود | رغبتی از من ده از و بیش بود

دل به تمنا که چه بودی ز روز | گر شب ما را نشدی پرده سوز

امشب اگر جغد سلامت زدی | همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چو آفتاب | چو بیم و بسیار نه چشمم بخواب
جز بجهان نیست طرازم خوش نبود | تا شب خویش کرد شبم خوش نبود
زان همه شب یا رب یا رب کنم | بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سپید آن همه شب داج بود | بود شب اما شب معراج بود
آنچه بصد عمر کسی یافته | هم نفسی در نفسی یافته
ماه که بر لعل فلک کان کند | در غم آن شب همه شب جا کند
روز که شب دشمنیش هست مد | هم تمنای چنان یک شب است
من شده فارغ که ز راه سحر | تیغ زبان صبح در آمد ز در
آتش خورشید مژگان من | آب روان گرد بیابان من

ابر بباغ آمده بازی کنان جامهٔ خورشید نمازی کنان

حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست چغنهٔ من و تو چند پشیزه است

چرخ ستاره زده بر سیم آب زر طلی بست کمر آفتاب

صبح گران خواب سبک خیز شد دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم جان سپر دشنهٔ او ساختم

در پی جانم سحر از جوی جست تشنه کشتی که در و بن شکست

بانگ بر آمد ز خرابات من کای سحر این نیست مکافات من

پیشترک زین که کسی داشتم شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع کجا ندم چه سود نیست چنان شد که تو گوئی نبود

نیش و ران زن که ز تو نوش خورد — پشم در آن کش که ترا پنبه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود — سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من بنگریست — بر شب و از شفقت من خون گریست

سوخته شد خرمن روز از غمم — چشمهٔ خورشید فشرد از دمم

با همه زهر دم فلک مهره داد — مار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر نور سحر یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

هر که درین مهد روان ره نیافت — بیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو — روسیه از روز طربهای تو

من که ازان شب صفتی کرده‌ام — آن صفت از معرفتی کرده‌ام

شب صفت پردهٔ شبهات تست — شمع درو گوهر بینات تست

عود و گلابی که درو بسته اند — ناله و آه دو سه دلخسته اند

آن همه خوبی که در آن صدر بود — نور خیالات شب قدر بود

محرم آن پردهٔ زنگی نورد — کیست درین پردهٔ زنگار خورد

صبح که پروانگی آموختست — خوشتر از آن شمع نیفروختست

کوش کز آن شمع بداغی رسی — تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در صفت آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی نبود — در عدم آوازهٔ هستی نبود

مقبلی از کنج عدم ساز کرد — سوی وجود آمد و در باز کرد

بار پسین طفل پری زادگان — بیشترین پیشتر آزادگان

آن بخلافت علم آراسته — چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست — خم طینت شرف خاک اوست

آن بگهر هم کدر و هم صفی — هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاهد نو گشته افلاکیان — نوخط فردوسی خاکیان

پاره او ساعد جانباز کار — ساعدش از هفت فلک پاره دار

آن ز دو گهواره برانگیخته — مغز دو گوهر بهم آمیخته

پیشکش خلقت زندانیان — محتسب بازار روحانیان

سرخط خلقت شده بازار او — بکری رحمت شده درکار او

طفل چهل روزهٔ کرم زبان　　پیر چهل ساله از او درس خوان

خوب خط عشق نبشت آمده　　گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری زان دیده که بینا ترست　　مرغی از آن شاخ که بالا ترست

زو شده مرغان فلک دانه چین　　زان همه را آمده سر بر زمین

او بکی دانه ز راه کرم　　حله بر انداخته و حیله هم

آمده در دام چنان دانه　　کمتر از اندازه شکرانه

زان بدعاها بوجود آمدم　　جمله عالم بسجود آمده

بر در آن قبلهٔ هر دین　　سهو شکن سجده بشورید

گشت گل افشان و بهشتی ار باغ　　بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نه | در اثرش یک نفس آرام نه

طاقت آن کار و کیایی نداشت | کز غم کار تو رهایی نداشت

ز آرزوی ما که شده نوبرد | خوردن گندم به یکی جو برد

گرمی گندم جگرش تافته | دل چو دل گندم شکافته

او که چو گندم سر و پای نداشت | بی زمین و برگ و نوایی نداشت

گندم گون گشته از اندیشه جو | یا شده چون دانه گندم ماه

نان نکند تا نرسد از امید | تا نشکستند نشد روسپید

چون جو و گندم شده هاک آرای | در غم تو ای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامحرمش | گرد هنر چو دل گندم مش

آن همه خواری که ز بدخواه برد　　یکدلی گندم از راه برد

گندم سخت از جگر افسرده گیست　　مایه او خوردی بیخورد گیست

گندم خون خوردن نو ساز کرد　　کز سر تا پای دهن باز کرد

ای تبه سررشته جان گم شده　　دام تو از دانه گندم شده

قرص جوین شکن و منت شکیب　　تا نخوری گندم آدم فریب

تنگدل و پیرو شیطان مباش　　شیر اسیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست　　تا نکنی توبه آدم نخست

عذر به آن زانکه خطای رسید　　کادم از آن توبه بجایی رسید

چون پی این دانه هوسناک شد　　مقطع این مزرعه خاک شد

چونکه بی دانه طمع خام کرد — خویشتن افکنده این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را — زود بسر اندپ سراپرده را

از پی زیبت خجل آب گریخت — بر سر آن کوه بسی آب ریخت

مدتی از نیل خم آسمان — نیل گری کرد بهندوستان

چونکه کفش از نیل گنه شسته شد — نیل کی از قدمش رسته شد

ترک خطای شده رومی چو ماه — زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون دلش از توبه لطافت گرفت — ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت — وقفی از آن مزرعه بر ما نبشت

هر چه بدو خازن فردوس داد — جمله درین حجره نه در نهاد

برخور این مایه که سود تو راست　　کشتن او راست و درودش تراست

ناله عود از نفس مجمر است　　رنج خر از راحت پالانگر است

کار ترا ای نو چو پرداخته‌اند　　نافه ز لطف ترا ساخته‌اند

کشته گل باش چو باد بهار　　تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل رو چو بدیدی خزان　　کآب بدل میشود آتش بجان

صورت شیری و دل شیرت نیست　　گرچه دلت هست دلیریت هست

شیر توان بست ز نقش سرای　　لیک بصد سال نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت　　خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی درست　　دل بکم و غم بفزونی درست

گر نه چرا گرد سپهر بلند / شهرگشای چو ترا شهربند

دایره کردار میان ته باش / در فلکی با فلک آهسته باش

گوهر تن در تنگی یافتند / قیمت آن از سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف / خود تو گرانجای تری از کوه قاف

تیزتکی پیشهٔ آتش بود / بازبمانی ز تک آن خوش بود

آب صفت باش و سبکبر گران / کآب سبک هست بقیمت گران

گر نه فریبندهٔ زنگی چو خال / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانهٔ مصقل همه جا روی تست / از پی آن دیدهٔ تو سوی تست

گرچه پرستندهٔ هر خود شوی / از همه چون هیچ مجرد شوی

عاقبت

عاشق خویشتنی بو صورتیست — زان چو سپهر آینه داری بدست

گر چو پلنگ نمک غم چشی — دامن ازین بیشه کمگان در کشی

ظلم رها کن بوفا در گریز — خلق چه باشد بخدا در گریز

نیکی او بین و بدان کار کن — بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار بر آری نفس — فضل کند رحمت فریادرس

حکایت پادشاه ظالم و آمرزش یافتن او از پس ناامیدی

دادگری دید برای صواب — صورت بیدادگری را بخواب

گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد — در شب آن روز مظالم چه کرد

گفت چو بر من بسر آمد حیات — درنگریدم بهمه کاینات

تا بمن امید پدیدت گراست | تا بخدا چشم عنایت گراست

در دل کس شفقتی از من نبود | هیچ کسی را بکرم ظن نبود

لرزه در افتاد بمن چون بید | روی خجل گشتم و دل ناامید

طرح بغرقاب در انداختم | تکیه بآمرزش حق ساختم

گاه بتو من بکین و شرمسار | از خجلان در گذر و در گذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته ام | رد مکنم گرچه که رد گشته ام

یا ادب من بسزاری بکن | یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید ز یاری رسان | یاری من کرد و پس بیکسان

فیض کرم رحمتم در گرفت | بار من افکند و مرا بر گرفت

هر نفسی کان بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسها بنوای باد سنج / کین زیانست و ترازوی رنج

کین زیان سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال بپیموده گیر

ماند ترازوی تو بی سنگ دُر / کین تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ مهرهٔ گل بازو مکن

یکدرم است آنچه بد و نیک او / یکدرم است آنچه بد و زنده او

هر چه درین پرده بستانی بده / خود بستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که باشد بهی / گردنت آزاد و دینت تهی

دام یتیمان نشود دامنت / بارکش پیرزنان گردنت

بازهل این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

ای ملک جانوران راه تو / وی گهر تاجوران پای تو

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب / گر گهری گنج الهی طلب

زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و جز تو دگر آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند

دور تو از دایره بیرون‌تر است / از دو جهان قدر تو افزون‌تر است

آینه‌دار ازلی آن شد سحر / تا تو رخ خویش ببینی مگر

نقد غریبی و جهان شهر تست　　نقد جهان یک به یک از بهر تست

ملک بدین کار و گیاهی ترست　　سینه کشی پس سینه کشایی تراست

جنبش این مهد که محراب تست　　طفل رهی از پی خوشخواب تست

مرغ دل و عیسی جان هم تویی　　چون تو کسی گر بود آن هم تویی

سینهٔ خورشید که پر آتش است　　روی تو می بیند از آن دلخوش است

مه که شود کاسته چون موی تو　　خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خود خور که زکس کم نهٔ　　غصه مخور بندهٔ عالم نهٔ

با همه چون خاک زمین پست باش　　وز همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی به نه در آمیخته　　گرد بود خاک بر انگیخته

دل بخدا بر نه و خور پسندی / اینست جداگانه خداوندی

کو خبر دین و دیانت کجاست / ما بکجاییم و امانت کجاست

این دل کز دین اثرش داده‌اند / زان سوی عالم خبرش داده‌اند

چاره دین ساز که دنیات هست / تا مگر آن نیز بیاری بدست

دل بخدا بر نه و بیغم بزی / وز بد و از نیک مسلم بزی

دین چو بدنیا بتوانی خرید / کن مکن دیو نباید شنید

میرود از جوهر این کهربا / هر چه بسنگی بمنی کیمیا

سنگ بپند از تو گهر می‌ستان / خاک زمین می‌ده و زر می‌ستان

آنکه ترا توشه ره میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازین پایه ستانیت نیست / سود کن آخر که زمانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده‌اند / دادگران داد چنین کرده‌اند

دادگری مصلحت اندیشیست / رستن ازین بند همین پیشیست

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاریست / دولت باقی ز کم آزاریست

راحت مردم طلب آزار چیست / جز خجلی حاصل این کار چیست

عاقبتی هست بترس از آن / کرده خود بین و بیندیش از آن

مست شدی عقل بخوشخواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری　　　شرم نداری که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است　　　پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زرینج شد این گوی زرد　　　چینی زن جا بیضی لعبت بکرد

هرچه درین گنبد نه منحنی است　　　بازی آن گنبد زرینجی است

باد در و دم چو بیخ از دماغ　　　باز رهان روغن جعد زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن　　　پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پرده عیسی گرای　　　تا پر عیسیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان زا گرفت　　　از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان یافتن　　　بلک بانصاف توان یافتن

هرچه نه عدلست چه دادت دهد | وآنچه نه انصاف ببادت دهد

عدل بشیر است خرد شاد کن | کارگری مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر و تنها شدن او

صید کنان مرکب نوشیروان | دور شد از کوکبهٔ خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس | خسرو و دستور دگر هیچکس

شاه در آن ناحیهٔ صید یاب | دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر | وز دل شه قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند | چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا از پی رامشگریست خطبه‌ای از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد شیربها خواهد از او بامداد

کین ده ویران بگذاری بما نیز چنین چند سپاری بما

آن دگرش گوید ازین درگذر جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت کاه برآورد و فغان درگرفت

دست بسر بر زد و لختی گریست حاصل بیداد بجز گریه چیست

شاه دران باره جنبان گرم گشت کز نفسش نعل فرس نرم گشت

زین پیشتم انگشت بدندان گزید   گفت بس ستم بین که بمرغان رسید.

جو نگر کز جهت خاکیان   خون نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیا پرست   بس که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور   غافلم از مردن و فردای گور

تا کی و کی دست درازی کنم   با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک مرا داد بدان کردگار   تا نکنم آنچه نیاید بکار

من که همه را بزر اندوده‌اند   می‌کنم آنها که نفرموده‌اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم   ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد   باز خودم بار خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من / وای بر سودای فردای من

سوختنی شد تن بی حاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن / خون ز دل بیکنهان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز / هیچ نترسند و نپرسند باز

شرم زده چون بنشینم خجل / سنگ دلم چون نشوم تنگدل

بنگر تا چند ملامت برم / کین خجلی را بقیامت برم

یار منست آنچه مرا بارگیست / چاره من بر دل بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه بر دست و فرزند ن چه برد

تا من ازین شهر و ولایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست

چونکه بلبشکر که ورایت رسید   بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازان خطه قلم برگرفت   راه بد و رسم ستم برگرفت

داد بکی پیشتر و ستم در نوشت   تا نفس آخر ازان برنگذشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای   او شد و آوازهٔ عدلش بجای

… در خطهٔ صاحبدلی   سکهٔ نامش رقم عادلی

عاقبت او نیک سرانجام یافت   هرکه در عدل زد آن نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار   تا ز تو خشنود شود کردگار

رنج خود و راحت یاران طلب   سایهٔ خورشید سواران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی   تات رسانند بفرماندهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش　　چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد　　نیکی او روی بدو باز کرد

آن که بدی کرد و به بد یار شد　　هم به بد خویش گرفتار شد

گنبد گردنده ز روی قیاس　　هست به نیکی بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست　　طاعت کن کز چه به طاعتست

طاعت کن روی بتاب از گناه　　تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستن　　این سخنست از تو عمل خواستن

گر به سخن کار میسر شدی　　کار نظامی ز فلک برشدی

مقالات سیوم در انقلاب حدوث و اختلال عالم

یکنفس ای خواجه دامن‌کشان — آستنی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشیست — محتشمی بندهٔ درویشیست

ملک سلیمان مطلب کان هباست — ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست — بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک و تنها شده — وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی برگذشت — از سر موی سر مویی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست — چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت دنیا که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست		خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ایست		هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست

ما که جوانی بجهان داده‌ایم		پیر چرائیم کزو زاده‌ایم

سام که سیمرغ پسر گیر داشت		بود جوان گرچه پسر پیر داشت

گنبد گردنده که پاینده نیست		جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جا نوراست کند		گاه گل کوزه گرانت کند

هست بدین فرش دورنگ آمده		هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گروهی که بصحرا درند		ای خنک آنها که بدریا درند

وانکه بدریا در به بختی کشست		نعل در آتش که بپایان خوشست

آدمی از حادثه بی غم نشیند | برتر و برخشک مسلم نشیند

فرض شد این قافله بر داشتن | وین همه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین جا نه فرو مانده ایست | شهر فرو مانده و ده رانده ایست

راه روی را که امان میدهند | در عدم از دور نشان میدهند

ظلم رها کن که غرورت دهند | ظلمت این سایه چو نورت دهند

عمر به بازیچه بسر میبری | بازی از اندازه بدر میبری

گردش این گنبد بازیچه رنگ | نه ز پی بازیچه گرفت این درنگ

بیشتر از مرتبهٔ عاقلی | غافلی بود خوش آن غافلی

چون نظر و عقل بغایت رسید | دولت و شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست   غافلی از جمله دیوانگیست

غافل منشین ورقی می‌خراش   گر ننویسی قلمی می‌تراش

با نفس هر که برآمیختیم   مصلحت آن بود که بگریختیم

سایهٔ کس فرّ همایی نداد   صحبت کس بوی وفایی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن   حق وفا چیست نگه داشتن

برزگران دانه که میپرورند   آید روزی که از آن برخورند

حکایت مهتر سلیمان علیه السلام

روزی از آنجا که فراغی رسید   باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد   تخت برین تختهٔ مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت — برزگری پیر در آن ساده دشت

خانه ز کشتی غله پرداخته — در غله دان علم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشهٔ — ریخته ز هر دانهٔ او خوشهٔ

پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد — منطق مرغان ز سلیمان گشاد

گفت جوانمرد شو ای پیرمرد — کین قدرت بود ببایست خورد

دام منه دانه فشانی مکن — با چو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار — آب نداری جو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم — زآنچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه هنوز — تشنهٔ بی آب شب آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب	فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار	دانه زمین پرورش کردگار

آب من اینک عرق پشت من	گل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا	تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بخودم میدهد	دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه بانبازی شیطان بکار	تا یکی هفت صد آید ببار

دانه شایسته نباید نخست	تا گره خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند	جامه براندازه تن دوختند

رخت مسیحی نکشد هر خری	لایق افسر نبود هر سری

رکدی گردن سپلی خورد   مور ز پاسی ملخی نکند

بحر بصد رود شد آرامگیر   جوی بیک سنگ بر آرد نفیر

هست درین دایره لاجورد   مرتبه مرد بمقدار مرد

دولتی باید و صاحب درنگ   کز قدری ناز نیاید تنگ

از نکویم که ز خامی بود   پا کشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در رعایت رعیت

ای سپر افکنده مردانگی   قول تو پیغوله بیگانگی

غره بملکی که وفاییش نیست   زنده بعمری که بقاییش نیست

ی سپر جرعهٔ می خوارگان   دست خوش بازی سیارگان

مصحف و شمشیر بینداخته — جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست — چون زن رعنا شده گیسوپرست

ای تو بمعنی شده گیسوپرست — بس که زنی بر سر این کار دست

رابعه با رابع آن هفت مرد — گیسوی خود [illegible] کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار — از هنر پیرزنی شرم دار

چند کنی دعوی مردانگی — کم زن و کم زن که کم از یک زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست — هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب نه در جوی تست — نغز شد این حال نه بر روی تست

چرخ نه محض نکویی پسند — نیک بر اندیش ز چرخ بلند

جز هنر نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین پیشتر / تا دو سه همت بهم آید مگر

شاد کن از همت مردم ببین / نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظرها کند / خار مدارش که اثرها کند

همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس پر غبار / با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک نیند / در ره کشف از کشفی کم نیند

تیر ستم دور کن از راه شان / تا نخوری تیر سحرگاه شان

شرط دادگری جهانداریست   شرط جهان نه که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد   خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت سلطان سنجر با پیرزنی ستم رسیده

پیرزنی را ستمی درگرفت   دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام   وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من   زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برویم کشید   موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد   مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت   بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من جست که خونی کجاست — ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بدمست که آن خون کند — عربده با پیرزنان چون کند

رطل زنان دخل ولایت خورند — پیرزنان را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست — ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینه مجروح من — هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار — با تو رود روز شمار این شمار

رود

داوری و داد نمی‌بینمت — در ستم آباد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد — از تو بما بین که چه خواری رسید

مال یتیمان ستدن کار نیست — بگذر و کین عادت ابرار نیست

بر تو به پیرزنان ره‌زنی | دست بدار از پله پیرزن
بنده تویی دعوی شاهی کنی | شاه نه چونکه گدایی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند | حکم رعیت به رعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند | دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده | تا تویی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت | مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری | ترک نه هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد | خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن | میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست | مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار | وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان | تا نخوری ناوک غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشهٔ | غافلی از تیشهٔ بی توشهٔ
فتح جهان را تو کلید آمدی | نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی | گر دگران ریش تو مرهم کنی
رسم عزیزان تو نازش بود | رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزهٔ انفاس دار | گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت | کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداختست — در پر طاوس وطن ساختست

شرم درین طارم ازرق نماند — آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری — بر دل خوناب زده خون گری

روز خوش و عیش خوش شد سپید — خاک بباد و آب باتش رسید

مقالت پنجم در عجز بشریت گوید

صبح بر آمد چه شوی مست خواب — کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پی که جهانگیریست — حکم جوانی مکن این پیریست

خنک این دل که ز غم ریش بود — آن نمکش نیست کزین بیش بود

شیفته شد عقل و تبه گشت رای — آبله شد دست و درم گشت پای

با تو زمانه سر کشاکشیست | پای فرو کش که آسایشیست

نیست درین پاکی و آلودگی | خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت | لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی بمویت ز حبش تا طراز | تازی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو نوبه که شب و روز تست | روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوانتر بجهان چند بود | خوشش نبود پیر دران بند بود

پردهٔ گل باد خزانیش برد | آمدن پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نپذیرفته‌اند | پیری و صد عیب چنین گفته‌اند

دولت اگر دولت جمشید نیست | موی سفید آیت نومید نیست

ملک جوانی و نکوئی کراست　　نیست مرا باز نکوئی کراست

رفت جوانی و تو غافل بسر　　جای دریغست دریغی بخور

کم شده هر که چو یوسف بود　　کم شدنش جای تاسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست　　تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتشست　　پیری تلخست و جوانی خوشست

شاهد باغست درخت جوان　　پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نوبرست　　هیزم خشک از پی خاکسترست

موی سیه غالیه سر بود　　سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسب　　شب شد و اینک سحر آمد مخسب

آتش طبع تو چو کافور خورد   مشک تر طبع چو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یکدو ماه   برف سفید آرد ابر سیاه

کازری از رنگ زری دور نیست   کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست

کازری آری صفت آب شد   رنگ زری پیشهٔ مهتاب شد

رنگ زریست این حرف لاجورد   عیسی از آن رنگ زری پیشه کرد

چونکه هوا را بجوی رنگ نیست   جمله هوا را بجوی سنگ نیست

چون شب و چون روز دو رنگی ار   صورت رومی و زنگی مدار

در کمر کوه ز نقش دو رنگ   پشت برید است میان پلنگ

پاکی از این رنگی و رومی تراست   داغ جهولی و ظلومی تراست

تا چو عروسان درخت از قیاس ... کاه قصب کوشی و گاهی پلاس

داری ازین خوی مخالف بسیج ... گرمی و صد حیله و سر و پیچ

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ ... کآوری آن را همه با پالهنگ

تا شکمی نان دهنی آب هست ... بر سر هر کاسه [illegible] دست

نان اگر آتش نشاند ز تو ... آب که یارد که ستاند ز تو

زانکه زنی نان کباب از صلا ... به که خوری چون خر عیسی گیا

آتش این خاک چو خشم با دگر ... نان نهد تا ببرد آب مرد

گرنه درین رخنهٔ زندانیان ... بی‌تبشیست آتش روحانیان

گرگ دمی یوسف جانی حراست ... شیر دلی گربه خوانی حراست

از پی هستی جو گندم نمای | دانهٔ دل چون جو و گندم مپای

نانخورش از سینهٔ خود کن چو آب | وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک بخور نان بخیلان مخور | خار نهٔ زخم ذلیلان مخور

بر دل و دست همه خاری بزن | تن مزن و دست بکاری بزن

به که بکاری بکنی دست خویش | تا نشوی پیش کسی دست کش

حکایت پیر خشت زن با جوان

در طرف شام یکی پیر بود | چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی | خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند | در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که جز آن خشت تقابش نبود　　گرچه کهن گرد غذایش نبود

پیر یکی روز در آن کار و بار　　کار فزایش در افزود کار

آمد از آنجا که قضا ساز کرد　　خوب جوانی سخن آغاز کرد

کاین چه زبونی و چه افکندگیست　　کاه و گل این با خر بندگیست

خیز بزن بر سر خاک تیغ　　کز تو ندارند یکی نان دریغ

قالب این خشت بر آتش فکن　　خشت نو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی به تکلف کنی　　در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار　　کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن　　درگذر از کار و گرانی مکن

شت زوین پشته پیران بود | بارکشی کار اسیران بود

دست برین پشته کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو یکروز دست

دست کش کس نیم از بهر گنج | دست کشی میخورم از دست رنج

از پی این رزق وبالم مکن | گر نه خبیث است حلالم مکن

باسخن پیر ملامت گرش | گریان گریان بگذشت از سرش

چند نظامی که در دنیا زنی | خیز در دین زن اگر میزنی

مقالت ...م در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست | گر نه برو این همه لعبت که بست

دیده دل محرم این پرده ساز | تا چه برون آید ازین پرده باز

از پس این پرده زنگارگون غارنیانند زغارت فزون

گوهر چشم از ادب آموخته بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ درین نقطه پرگار نیست کز خط این دایره بر کار نیست

این دو سه مرکب که برین گرده اند از پی ما دست برین گز کرده اند

پیشتر از جنبش این تازگان نوسفران کهن آوازگان

با که عشق تو نه ما کرده ایم دست کش عشق تو ما خورده ایم

نیست جهان را چو تو همخانه مرغ زمین را ز تو به دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس بر که مسیحای تست زیر تو پر دارد و بالای تست

یا ز قفس چنگل او کن جدا | یا قفس خویش بدو کن رها
تا بنه را سوی ولایت برد | در پر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه هیجا که | لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سفیدی و سیاهی شوی | محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا | کهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل است | نیمه یکره نفس و دل است
نفس قبول از دل روشن پذیر | گرد گلیم پیسه تن بگیر
آنکه اساس تو برین گل نهاد | کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
گنج بود زیر تن منشی گلست | هم دل و هم گل که سخن در دلست

سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست | رنگرز جامهٔ مشکین کیاست
بندهٔ دل باش که سلطان شوی | خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
نرمی دل ار می طلبی بفیه وار | نافه صفت تن بدرشتی سپار
ای که ترا به ز خشن جامه نیست | حکم بر ابریشم با دامه نیست
خوبی آهو ز خشن پوستیست | رفتن از آن پایهٔ دل دوستیست
مشک بود در خشن آرامگیر | گشت پراکنده چو بر شد حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز | گر گهری با صدف تنگ ساز
گاه چو شب نعل سحرگاه باش | گه چو سحر رخنه که آه باش
با رعنا گشتن شب تیره گون | هر چه عنا بیش و عنایت فزون

ز اهل وفا هر که بجایی رسید — پیشتر از راه عنایی رسید

سرو شو از بند خود آزاد باش — شمع شو از مردن خود شاد باش

منزل بلا عافیت انبیاست — وآنچه ترا عافیت آرد بلاست

زخم بلا مرهم بیدیی است — تلخی می مایه شیرینی است

خار پسی اژدرها گنج راست — خاربنی راحتها رنج راست

رنج ز فرماندهی ساختست — در عقب رنج بسی راحتست

چرخ نه بندد گرهی بر سرت — تا نگشاید گرهی دیگرت

در سفری کان ره آزادیست — شحنه غم پیش رو شادیست

حکایت صیاد با روباه

صیدگری بود عجب نازنین   بادیه پیمای و مراحل نشین

شبر پیکی داشت که چون بو گرفت   سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده کرگدن از گردنش   گور بدندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده   چند شبان روز بکار آمده

بود دل مهرورزش بدو   پاس شب و روزی ورزش بدو

گشت گم آن سگ ز شبیر مرد   مرد دران غم که جگر گربه خورد

گفت دران راه میانجی قضاست   پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه دران غم جگر از جان گرفت   هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان نبد و بود کرد   هرچه صبوری در می سود کرد

۸۲

طنز کنان روبهی آمد ز دور — گفت صبوری بکن ای ناصبور

هنری تنگ نهانی نشنوم گمان — با دبقهای تو گران سنگ نماند

دی که ز پشت تو بنخجیر شد — نیز تکی کرد و عدم گیر شد

آنچه سبک امروز شکار تو کرد — تا ز دو مهت بس بود ای سیر مرد

خیر کتابی بدل ریش ده — مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خورش بود ز بر آتش زین — روبه فربه نخوری بیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما — رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری از این جه وفا داریست — غم نخوری این جگر خواریست

صید گزین گفت سبب آستینت — این غم یکروزه برای منست

شاد بر آنم که درین دیر تنگ — شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میری و همه بندگی — هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک بگشتن در است — راحت و محنت بگشتن در است

شاد بدانم که دل من غمیست — کامدن غم سبب خرمیست

گرگ مرا حالت یوسف رسید — گرگ نیم جامه نخواهم درید

گر بپسندند شش من ای حیله ساز — با چو تو صیدش شش من آید باز

او بسخن بد که بر آمد غبار — گشت سگ از پرده غیب آشکار

آمد و گردش بجوسه جولان گرفت — نیفه روباه بدندان گرفت

گفت ابان خرده که دیر آمدم — روبه و اندکچه شیر آمدم

طوق تو آویزش دین تو شد — گفته روباه یقین تو شد

هر که یقینش بارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی ز هر جایکی — نیست مبارکتر ازین همرهی

پای برفتار یقین سر شود — سنگ بماند از یقین زر شود

گر قدمت شد بیقین استوار — گرد ز دریا نم از آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت — بر کرم الرزق علی الله نوشت

پشه خوان و مگس کس نشد — هر چه به پیش آمد واپس نشد

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که ازو نهاده ست — روزی ازو خواه که روزی ده اوست

از من و تو هر که بران درگذشت — هیچکسی بی غرضی وا نگشت

اهل یقین طایفهٔ دیگرند — تا همه پاییم گر ایشان سرند

چون سر سجاده بآب افکنند — رنگ عسل بر می ناب افکنند

عمر چو یکروزه قرارت نداد — روزی صدساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند — قسمت روزی بازل ساختند

روزی از آنجا که فرستاده اند — آن خوری اینجا که ترا داده اند

گرچه درین فن سخن بیشی جهد کرد — بیشتر از روزی خود کس نخورد

نحن قسمنا تو بخوان انوری — تا شوی از گفت و شنیدن بری

جهد بدین کن که بدنیست عهد — روزی و دولت نفزاید بجهد

تا نشوی از همه عالم عزیز جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود و بس گرمی توفیق تو چون پیش کرد

مقالت هفتم در مرتبه آدمی بر جمله حیوانات

ای بزمین همچو فلک نازنین بازگشت همه فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که پرورده شیر نخوردی که شکر خورده

نیکوییت باد که افزون شود نیکویی افزون تر از این شود

از سر آن خاص که خارنده اند نغز نگاریت نگارنده اند

رشته جان بر کمرت بسته اند گوهر تن بر کمرت بسته اند

به که ضعیفی تو درین مرغزار　　کآهوی فربه نشود پایدار

جانوری که غلام تو اند　　مرغ علف خواره دام تو اند

چو شو همای شرف کار باش　　کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سفید و سیاه　　بر سر کاریست درین کارگاه

جغد که شوم است بافسانه در　　بلبل گنج است بویرانه در

هرچه درین پرده نشانیش هست　　درخور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز جد تو بگوهر کم اند　　چون تو همه گوهری عالمند

بیش و کمی را که کشی در شمار　　رنج بقدر و ز بیش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تو اند　　ور بد و نیک آینه دار تو اند

کفش دهی پا زده هندت کلاه — پرده دری پرده دریدت چو ما

خیز مکن پرده دری صبح وار — تا چو شب و روز شوی پرده دار

پردهٔ زنبور گل سوده ایست — آن تو گر پردهٔ زنبوریست

چند بری همچو مگس دست قوت — در دهن این تنهٔ عنکبوت

پرده کیانی که جهان داشتند — راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فزون آمدی — لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده در آتش مکن — هر چه نه در پرده سماعش مکن

شعبده بازی که در این پرده است — بر سرت این پرده ببازی ببست

دست بجز پرده بجای مزن — خارج این پرده نوایی مزن

بسته نه واز این ده و پیدار باش | خلوتی پرده اسرار باش

جسم بسی پاکتر از جان کنی | چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست | یوسف از آن روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن | جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت سپار | زر طبیعت بریاضت شمار

تا ز ریاضت بمقامی رسی | کت بکسی در نشمارد کسی

توسنی طبع چو رامت شود | سکهٔ اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد | قصهٔ آهنگر و عطار شد

کاین ز تبش آبله رویت کند | وان ز وفا غالیه مویت کند

در تبهٔ طبع نجات اندکیست | در قفص دهر حیات اندکیست
هر چه خلاف آمد عادت بود | قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست | ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست | کفش بیاور که بهشت آن تست
از جرس نفس بر آور غریو | بندهٔ دین باش نه فرزند دیو
در حرم دین بحمایت گریز | تا رهی از کشمکش رستخیز
زآتش دوزخ که جهان غالبست | بوی نبی شحنهٔ بوطالبست
هست حقیقت نظر مقبلان | درع پناهنده روشن دلان

حکایت فریدون

صبحدمی با دو سه اهل رهی — رفت فریدون بتماشا رهی

چون بشکار آمد در مرغزار — آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشش ز خصومت بری — چشم و سرینش بشفاعت گری

گفتی از آنجا که نظر خسته بود — از نظر شاه برون رسته بود

شاه بر آن صید چنان صید گشت — کش همگی بسته این صید گشت

رخش برون جگرش گرم شد — پشت کمان چون شکمش نرم شد

تیر بدان مایه گزو در گذشت — رخش بدان بوی بتک درنگشت

گفت بتیر آن کنیت کجاست — گفت برخشش آن تک و نیت کجاست

هر دو درین پارده بشکسته اند — خورده آن خورده گیا خواره اند

تیر زبان شد همکی مرزبان — هست نظرگاه تو این بی‌زبان

درکشف درع تو جولان زند — بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود در نظر مهتران — بردف چون کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند — تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست — خدمت کردن شرف آدمیست

دست وفا در کمر عهد کن — تا نشوی عهدشکن جهد کن

کنج نشین بارکه درویش نیست — از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر — کز سر خدمت همه تن شد کمر

هرکه زمام هنری میکشد — در ره خدمت کمری میکشد

شمع که او خواجگی نور یافت　　از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که بر بسته　　از پی خدمت چه کمر بسته

مقالت هشتم در حسن آفرینش و سو حال

پیشتر از پیشتران وجود　　کآب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک یساری نبود　　در ره این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده　　لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش هستی نداشت　　جان و دل آویزش پستی نداشت

کشش مکش جور در اعضا هنوز　　کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش　　قطرهٔ افکند ز دریای خویش

خالی از آن قطره که آمد برون	گشت روان این فلک بیلگون

ز آب روان گرد برانگیخته	جوهر تو زان عرض انگیخته

چونکه تو برخیزی ازین کارگاه	باشد و بر جا بسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهانی نبود	نقش تو بی صورت و جانی نبود

چشم فلک فارغ ازین جست و جوی	گوش زمین رسته ازین گفت و گوی

تا تو درین ره بنهادی قدم	شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان حرمت خاری نداشت	خاک ره آسیب غباری نداشت

فارغ از آبستنی روز و شب	نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود	از ورم رگ زدنش رسته بود

هر که سپیدروی شدی در زمین / طشت تو رسواش نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو مجرد زمین و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت / مهر دو جهان از تو پرآوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب توانست / کوکبهٔ مهر کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری / تا تو نه گردش معرف گری

روی جهان کآینه پاک شد / از نفس صبح خلق ناک شد

مشعلهٔ صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زمین در دهن آسمان / کونه چرایش تو بندد میان

بر فلکت میوه جان کوفته است | می نه نوشش آن بزبان کوفته است

تاج تو افسوس که از سر بهست | جل ز تبنک و بره از جرب بهست

لاف بسی شد که درین لافگاه | بر تو جهانی بجوی خاک و راه

خود تو بکف خاک بجانی و دهی | یک جد که کل جهانی دهی

ای زر تو بالای زمین زر رنج | جای تو هم زیر زمین چو گنج

روغن مغز تو که سیمابی است | سر در بن فندق پسنجابی است

روز و شب از قاقم و قندز جداست | این دله پیشه پلنگ ازدهاست

گربه نه‌ای دست درازی مکن | با دگه ده دله بازی مکن

گر فلکت عشوه آبی دهد | تا نفریبی که شرابی دهد

شیر فکنده است درین ره لعاب　　سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

تیز مران کآب فلک برده　　آب دهن خور که نمک خورده

تا نشوی تشنه بتدبیر باش　　سوخته خرمن چو تباشیر باش

یوسف تو تا زبر چاه بود　　مصر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی　　چونکه بدین چاه فرود آمدی

این همه صفرای تو بر روی زرد　　سرکه ابرو بتو کاری نکرد

سینه تو چون صدر روغن پاله بود　　سبزکه ده پاله در ابرو

خواجه نزد دیده درین هفت خوان　　آب مریز از پی این هفت نان

آتش در خرمن خود میزنی　　دولت خود را بلگد میزنی

می تنک و تهی ز که دوران است | کار سفالی که فرمان راست

این دو سه روزی که شهی خام گیر | خوش خور و خوش خسپ و خوش آرام گیر

هم تو بر بخت جفا کرده اند | زان رسن سست رها کرده اند

شست شده پای و میان بسته کوز | سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم اینجا دغل مطبخی | روز قیامت علف دوزخی

پر سنج گیر این شکم از آب و نان | ای سبک آنکه که تو تن باشی گران

عمر کم است از پی آن پر بهاست | قیمت عمر از کمی عمر ماست

کم خور و بسیاری راحت نگر | بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خورد تو بازار داشت | حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص را عقل بدان داده اند	کان نخوری گیت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب	بگذر ازین زیرک ابله فریب

ترسم ازین پیشه که پشت کند	رنگ پذیرنده خویشت کند

هر بد و نیکی که درین محضر اند	رنگ پذیرنده یکدیگر اند

بشنو ازین نکته و بیدار باش	محرم این پرده اسرار باش

حکایت میوه فروش

میوه فروشی که همین کارش بود	روبهکی خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتی	کلبه اقبال نگه داشتی

کیسه بری چند شگرفی نمود	هیچ قوامیش نمیکرد سود

دیده بهم زد چو شتابش گرفت | خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت

خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب در وامد و سر در کشید

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد | آمد و از کیسه غنیمت ببرد

هر که درین راه کند خوابگاه | یا سرش از دست رود یا کلاه

مقالت نهم در ترک صعوبات دنیاوی

ای شب وصل گرانمایه‌تر | وز علم صبح گران سایه‌تر

سایه صفت چند نشینی بغم | خیز که بر پای نکوتر علم

چون ملکان عزم شد آمد کنند | نقل سه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن | زین بنوا آتش سفری ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون فرست　　توشهٔ فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین　　خانهٔ زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی می کشد　　از پی فردا علفی می کشد

آدمی عاقل اگر کور نیست　　کمتر ازان کرم و ازان مور نیست

هر که جهان خواست که آسان خورد　　تا بستان ز ابر پستان خورد

چون من و تو هر که درین طاعتند　　صیرفی جو هر یکه ساعتند

همت کس عاقبت اندیش نیست　　همتی کمتر تا نفسی بیش نیست

منزل آن کز فلک بیشتر است　　منزلت عاقبت اندیشی است

نیست بهر نوع که بینم بسی　　عاقبت اندیشتر از ما کسی

نامهٔ دل گرچه ز جان خوشتر است　　عاقبت اندیشی از آن خوشتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم　　گوهر آبیم وز کان گلیم

ز آمدنی آمدن ما را اثر　　واز شدنی پنهان شده صاحب خبر

خواندن بجان ریزهٔ اندیشناک　　ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس نه بدیدار تو بودی و من　　نوبر این باغ تو بودی و من

خاک تو آن روز که می بیختند　　از پی معجون دل انگیختند

خاک تو آمیختهٔ رنجهاست　　در دل این خاک بسی گنجهاست

قیمت این دل تو بواجب شناس　　خاک شناسی مکن ای ناسپاس

قیمت خود کن که گذاشت راه　　وآمدن و رفتن ازین جایگاه

زآمدن این سفرت برای چیست — باز شدن حکمت ازین جای چیست

زاول کین ملک بنامت نبود — واین ده ویران مقامت نبود

تو همای اجلی داشتی — اوج هوای ازلی داشتی

گرچه ره عشق تو غایت نداشت — راه ابد نیز نهایت نداشت

تا نشدی قصد زمین ساختی — شایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگنای — دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد روی از هر کسی — بر سر آن نیز نمانی بسی

جز بتردد سر و کارت نیست — بر سر یک رشته قرارت نیست

مفلس بخشش تو پگاه جود — تازه و دیرینه تویی در وجود

بگذر ازین با در فرزندگیش   آنچه پدر گفت بدان دار هش

در پدر خود نگر ای ساده مرد   ملت او گیر و ببین تا چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست   کان نخستین عمر نیاید بدست

گر نفسی طبع نواز آمدی   عمر ببازی شدن باز آمدی

خود بنگر تا زکدامین گلی   شاد نشسته بکدامین دلی

آنگه بدو گفت ملک شاد باش   آن نه منم آن نه تو آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم   نه از جهت گفت و شنید آمدیم

باستد و داد جهانی که هست   راست ندانیم بجائی که هست

ز آمدنت رنگ چرا چون میست   کآمدنی راشدنی در پیست

ننگ نه در آن شد که عدم هیچ نیست — ننگ بوجود است که هم هیچ نیست

تیز مرو چون بدرنگ آمدی — زود مرو دیر بجنگ آمدی

وقت درآید که روا زو زنند — سکهٔ ما بر درم نو زنند

تازه کنند این گل افکنده را — باز هم آرند پراکنده را

ای که تو امروز نهٔ هشیار — آخر از آن روز یکی شرم دار

این همه محنت که فرا پیش ماست — این چه صبوری که دل ریش ماست

مرکب این بادیه دینست و بس — چارهٔ این کار همینست و بس

آینهٔ جهد فرا پیش دار — در نگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدای — جملهٔ تسلیم قدم در میای